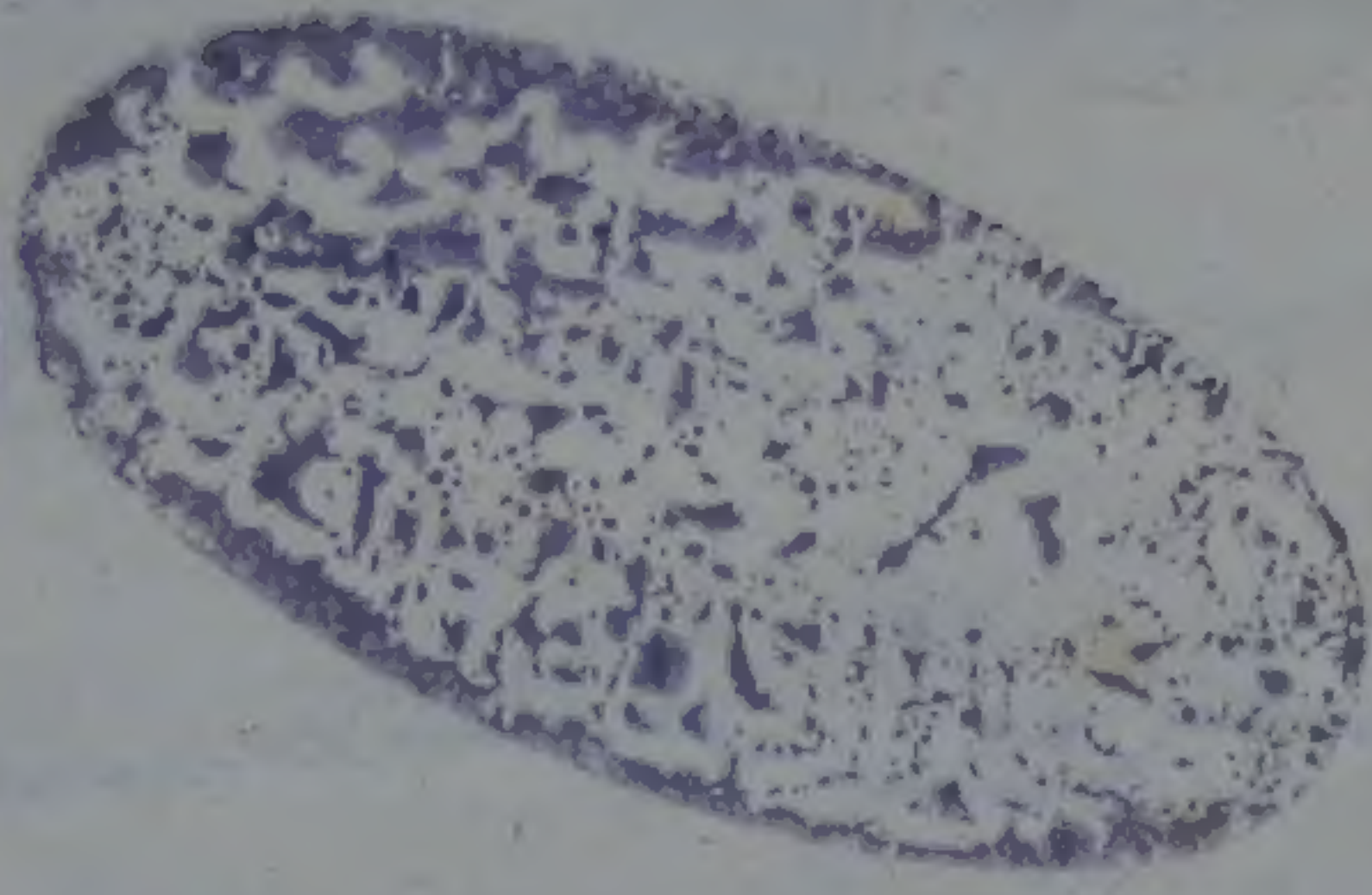




الحج ١٤٢٥ هـ ١٩٠٤ م
7663



[Faint, mostly illegible handwritten text in Arabic script]

3066

Süleymaniye U. Kütüphanesi

Yazar	İzmir
Yıl	
Kitap No	607

بسم الله الرحمن الرحيم
حدی حدان حدای پاک را آنکه ایمان داد و شنی خاک را
آنکه در آدم و مید او روح را داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قریش بآبادی تاسرای داد و قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد بر حیلش نار را کائنات را کرد
ان خداوندی که هنگام سحر کرد قوم لوط را زیر و زیر
سوی او حصمی که تیر انداخته بشی کارش کفایت ساخته
آنکه

آنکه عدا را بد را از سر کشید نافرمان از سنک هان آنکه کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد در کف دار و داهن موم کرد
باسلیمان داد ملک سروری شد مطیع حاکمش دیوبری
از تن صابر پیرمان قوت داد همذیونس لغم با حقوت داد
بند را او بر سر می نهید دیگری را تاج شرمی نهید
اوست سبط که هر چه خواهد آن کند علم را در روی ویران کند
هست سبطی مسلم هر و را نیست کسی را ز هدیه چون چرا
ان یکی را کین و نعمت می دهد دیگری را رنج و رحمت می دهد
ان یکی را زرد و صد هپان دهد دیگری در حسرت نان جان می
ان یکی پوشش به سنجاب سمور دیگری حفته به در تنور

ان یکی بر پست کنی و نوح و ان یکی بر خاک هوی کرده یح

ان یکی بر تخت با صد عز و ناز و ان دگر کرده دهان از فاقه باز

طرفه العینی جهان بر هم زند کس نمی آرد که انجامم زند

بند کاند دولت شاد دهد انکی بامرغ هوا ماهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله راحی میکند این بجز حق دیگری نمی کند

صانع کز طین سدره طین میکند ^{نجم راجع} شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند ^{کیاه} آسمانها را هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملک او نیازی ^{قول او} اَوْرَاحَنَ نِی و سَازِ نِی

در رفت سید المرسلین دم و چهار باران رضوان الله

سید

سید الکونین و حتم المرسلین احرام بدور فخر الاولین

انکه آمدند فلک معراج او انبیا و اولیا مجتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین سجدا و شد هم روی زمین

انکه یارش بود ابو بکر عمر از سر انگشت او شوق شد قمر

ان یکی او را رفیق غار بود و ان دگر لشکر کشا برار بود

صاحبش بودند عثمان علی بهر آن گشتند در عالم و بی

ان یکی کان حیا و حلم بود و ان دگر باب مدینه علم بود
ان رسول حقم میرا الناس بود ^{عم پاکش} و عباس بود
هر دم از ماصد در و در صد سود ^{بن رسول} و ال و اصل حال تمام

در دگر مناقب ائمه دین رحمة الله علیهم اجمعین

ان اما مانی که در دنیا جهاد رحمت حق بر و ال جمله باد

بوحفه بود امام باصفا ان سرای امان مصطفی

باد فضل حق قرین جان شاد باد ارواح شاکردان او

صاحبش بویوسف قاضی شده و از محمد زولمات راضی شد

شافع ادب و مالک بافر یافت زیشان دین احمد زیب و

روحشان در صدر جنت شادان قصری از علشان آبادان

در عذر گناه میگوید

باد شاه اجیم مارا در کنار ما کنه کاریم و تو امر ز کار

تو نگو کاری و ما بد گوییم جرم بی پایان بی حد کرده ایم

سایه ادر فسق و عصیان ^{کشته ایم} احراز کرده بشیمان ^{کشته ایم}

روز آدر معاصی بود ایم هر قرین نفس و شیطان بود ایم

دائما در بند عصیان بود ایم غافل از بوخت نوحی بوده ایم ^{بی گناه}

بی گناه نگرشست بر ما ساعتی با حضور دل نکر دم طاعتی

بد را آمد بنده بکریخت آب روی خود بمطیاریخت

مغفرت دار امید از لطف زانکه خود فرموده و تقنطو

بحر الطاف تو بی پایان بود تا امید از رحمت شیطان بود

نفس شیطان ز در کیمان من رحمت باشد شفاعت خواص

چشم دارم کن کنه پاکم کنی پیش از آن کاند جهان حاکم کنی

اندوان دم کزیدن جانم بی از جهان با نور ایمانم بدی

در نگو هوش نفس اماره

عقل ان باشد که او شاکر بود و انکه بی بر نفسی خود قادر بود

هر که خشم خود فرو خورده ^{بی گناه} باشد او از ستمکاران جهان

فرموده و غرض او این بود

ان بود ابلهترین مردمان کز بی نفس هوا باشد روان
وانکه می بیداردان تاریکی خواهد امر زینش احوال
کر چه درویش بود سحت ^{ای پسر} هم ز درویشی نباشد خویش
هر که او را نفس سرکش ^{شد} از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بیک گوشه تانید از در اندر و بال
هر که خواهد تا سست ماند از جمیع خلق و گرداند او
مردمان از سر در خواب کشت بیدار آنکه گرفت جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش یدیر تا بیای مغفرت بروی مگر
حق ندارد دو خلق از او نیت این حاصلت یکی دیندار
از ستم هر که او را ریش کرد ان جراحت برو خود خویش کرد

هر که

هر که در بندل ازاری بود در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل ازاری مکن و روحی خویش بیزاری مکن
نام مردم جز بیکویی مبر و ز نخوردی زخم بر جان او پسر
حاضر کس را می بخان ^{سیر} اگر همی خواهی که کردی معبر
قوت نیکی نداری بد مکن برو خودی خود ستمی مکن
رو زبان از غیبت مردم بیند تا نینی دست و پای خود بیند
هر که از غیبت زبانش ^{نیت} نیت انجنان کس از عقوبت ^{نیت} رسته
^{در بیان صفت خاموش}
ای برادر که تو هستی ^{طلب} حق جز بفروان حد امکشای لب
که خبر داری ز حق لایموت بر دهان خود بزمهر سکوت
ای پسر بند نصیحت گوش کن که نجاتی بایست خاموش کن

هر که را گفتار بیارش بود دل درون سینه بیمارش بود
 عاقل در پیشه خاموشی بود پیشه جاهل فراموش بود
 خاموشی از کذب و غیبت و ^{حجب} اباحت انگو بگفتی را غیبت
 ای برادر جز ثنای حوگو قول حق را از برای دق مگو
 هر که در بند عبارت مشغول هر چه دارد جمله غارت مشغول
 دل زیر کفشت ز در بدن که چه گفتارش بود در عدن
 س که سعی اندر فصاحت میکند جهره دل را جراحت میکند
 روز باند در دهان محبوس دار از خدای خویش را مأیوس دار
 هر که او بر عیب خود بینا شود روح او را قوت پیدا شود
 در عمل حالصی کوید
 هر که باشد اهل ایمان ای پاك دار در چار چیز از جان حیر

از

از حسد اول تو دل را پاک مدار خوشش را بعد از آن مؤمن شمار
 پاك دار از کذب و از غیبت دهان تا که ایمانت نیفتد در زبان
 پاك اگر داری عمل را از ریا شمع ایمان دار باشد ضیاء
 چون شکم را پاک داری از حرام مرد ایمان دار باشی و لستم
 هر که در این صفت باشد شریف و نیکو دار ایمان ضعیف
 هر که باطن از هر امش پاك نیست روح او را موی افروخت
 چون نباشد پاك اعمل از ریا هست بی عامل چون غشی بویا
 هر که را اندر عمل احدی نیست در جهان از بندگان حاصل نیست
 هر که کارش را برای حق بود کار او پیوسته بار و نق بود
 در بیان آنکه یاد شاهان از زبان دار
 چار حصلت ای برادر در جهان بادشاهان را همی دارد زبان

پادشاه چون برمد و خندان بود
بیگان در هیچ نقصان بود
باز صحبت داشتن با فقیر
پادشاهان را همی دار و حقیر
باز نان بسیار اگر جلوت کند
حق پشتم را شاه بی هیبت کند
هر که افرجه اندازی بود
میل او سوی کم ازاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد
تا غدای عالمی گردند شاه
گر کند اهتک ظلمی پادشاه
سود نکند هر وار جیل و سپاه
چون کند سلطان کرم بالشکری
بهر او باز ندصد جا با ساری
در بیان احدی حمید
چار چیز آمد بزرگم را دلیل
هر که آن دارد بود مرد جلیل
علم را عزاز کردن بی مصل
خلق را دادن جواب با صواب
هر که در دانش عقل و تمیز
اهل عقل و علم را دارد عزیز

ای برادر که خرد داری تمام
نرم شیرین کوی با مردم کاوم
هر که باشد ترش روی تلخ کوی
دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمنان نباشد بر حرر
عاقبت بیند از و رنج ضرر
در جوار خود عدو را روده
از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باشی دایم همنشین
تا توانی روی اعرار حسین
در میان دوستان سر و پیش
که خرد داری دشمن رویش
ای پسر تدبیر راه نرفته کین
پس حدیث این وان اندیشه کین
در بیان چار چیز که با خطر است
چار چیز است ای برادر یا خطری
تا توانی باش از اینها بر خور
قربت سلطان و الوقت با بدان
و غبت و دنیا و صحبت بازان
قربت سلطان اتش سوزان بود
با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در دین و دنیا چو مار که چو بینی ظاهرش نفس و نکار

می نماید خوب و زیبار نظر لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتل باشد از وی دور هر کو عاقلست

همچو طفون مکر اندر سر و چون زنان مفرات بوی مکر

زال دنیا چون عروس را است هر زمانی شوی دیگر خواسته است

مقبل آن مدوی که شد ^{جفت} دین طلق پشت بروی کرد و رادش ^{طیور} طبعی

لب بپوش شوی خندان میکند پس طوق از زخم دندان میکند

عدد دلیل نیکبختی چار چیز ^{در عدوت نیکبختی} هر کدام جارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیکبخت نیت ی اصلی سزای تاج و تخت

نیکبخت نرا بود رای صوبه ^{اگر بدی است} باشد در غراب

هر که ایمین از غلب حق بود نیت مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روزی نیست غفلت آن کسی که پیش اندیش نیست

ترك لذات جهان باید گفت دامن صاحب درون باید گرفت

در پی لذات نفس مباش دوست از عالم فانی مباش

نیت حاصل رنج دنیا بر نیت عاقبت چون می باید مر نیت

ارتست چون جان برون خواهد ^{شد} خاکت اندر استخوان خواهد ^{شد}

متر احب دادن جان چاره ^{نیت} ره نیت جز نفک اما ^{نیت}

در بیان اسباب عاقبت

عاقبت را که بچوهای غیر می توانش یافت در چهار چیز

ایمنی و نفعت اندر هان ندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نفعت اما می باشد عاقبت را زان نشانی باشد

بادل فاغ چو باشی نذرست دیگر از دنیا باید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس تا نیفتی ای سر در دام نفس
زیر پای او هوای نفس را کم بدور بهر های نفس را
نفس شیطان می برند ز تو ترا تا بستاند زنده چه ترا
نفس را سر کوب دایم حواری تا توانی دورش از سر دار
نفس بد را همی که می کش میکند در کنه کردن دلیرش میکند
ملق خود را دور دار از هم تا نیفتی در بد و در به
زب و نان تالاب شکم را پر ساز همچو جوان بهر خود احسان
روز کم حور که چه صایم نیتی پر بخوار بهایم نیتی
ای که در خوابی شب تا بروز بهر کو خود چراغی بر فروز

حواب و حور جز پیشه انعام نیست حفاکثر ابرو زین انعام نیست
ای پس بسیار خواهی حفت خیز کر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دویای دون باش ^{مست} دامن از وی که تو بر چنین روست
از چه بندی دل بدنیای دنی چون نه جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را صیاری ای فقیر تا جوید رباطت کرد دمنیر
طالب هر صورت زیام باش در هوای اطلس و دیام باش
از هوا بگذر خدا را بنده باش زندگی می بایدت در زنده باشی
حرقه شمیمه را در دوش کن شریبی از نامرادی نونی کن
ای که در بر میکشی شمیمه را پاک ساز از کبر اول شمیمه را
کرده می خواهی نصیب از آخرت رو بدر کن جامهای فاخرت

کد عبارت را بر آسمان عاقبت زیر می کردی نهان
که چو رستم شوکت و بود ^{نور} جای چون سهرام در کوزت بود

ای پسر ز احرار غافل باش با متاع این جهان خوش در مشغول

در بیات جهان صبار باش گاه نفیث شاگرد جبار باش

چار چیز اندر بد بختی بود ^{در حقیقت بد بختی} جاهلی و کاهلی سستی بود
آنکه در بند عبارت می شود بی شک از اهل حسارت می شود
هر که در بند عمارت می شود بی شک اهل سعادت می شود
بر هوای خود قدم هر کون ^{می تواند کرد} با نفع جهاد

هر که سازد در جهاباد خواب و در قیامت نبوده ز تشنه کند
روی گردان از مراد و آرزو پس بدرگاه خدا او را تورو
کاهلانی سر بنا کامی کشد مرده ره خط در گونا می کشد

۱۱ امر و نهی حق ز قرآن گوش دار جای شادی نیت دنیا هوش دار

امر و نهی حق چو لاری ای وید مروید وایه نفس بکشد

هر که ترک کامرانی می کند پر حاد فاش زندگانی میکند

در بیان سر بلند

کرهی خواهی که کردی سر بلند ای پسر بر خود در راحت بند

هر که بر نیت او در راحت تمام باز شد بروی در دار السلام

غیر حق را هر که خواند ای پسر کیت در علم از و گمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن هوش را بشایسته درگاه کن

صرا کرد در هر که کرد در جاه جوی ای برادر قرب این درگاه جوی

عز و جاهت سوی پستی کشد متر بر تن پرستی میکشد

نفس در ترک هوا مکن بود گوشمال نفس نادر این بود

چون دلز یاد حق ایمن بود نفسی اماره هم ساکن بود

هر که اورا تکیه بر صانع بود در جهان بالقیه قافی بود
اکتفا بر روزه هر روزه کن کرداری از حد در یوزه کن
نفس نتوان گشت الا با صبر چون بگوید یاد گیر شری عزیز
خجراموشی و شمشیر صوم نبره تنهایی و ترک هجوع
هر که را نبود مرتب این صوم نفس و هر کن نمی باید فلاح
خونکه دل فی یاد الهت بود دیو ملعون یا روح همت بود
اهل دنیا را چو دیوار آیدش لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و نر بود در عقوبت عاقبت مضطرب بود
آنکه بهر آخرت کارش بود از حد تشریف بسیار شرب بود
مال دنیا را کسار نداد دهند احرت پرهیز کار انداد دهند

هست سلطان ای برادر دشمنست غلالتش خواهد اندر کردنت
مدبری کور و بدینیا آورد بهر کی از عالم عقبی برود
ای پسر بایاد حق مشغول باشی و ز حد یق و دو چون غول باشی
فقر خود را پیش کش پیدا کن محنت امر و زرا فردا کن
متر آنکس که فردا جان دهد غم نخور آخر یکی لب نان دهد
تا یکی چون مور باش دانه کش کرد تو مری فاقه مرا مردانه کش
بر تو کل کرد بود فیروزیت حق دهد آخر چو مرغ غان روزیت
بر خدا شاگرد بود مرد فقیر کرد دهد قوتش لب نان فطیر
حمد مشو پیش تو آنکه هر چو طاق تا آنکری پار با اهل نفاق
مردم مرا نام و ننگ از خلق نیست نفرتش از جامهای دل قنیت

هرگز از وق نگو نامی بود خاص شمارش که او عامی بود
 که ترا دل فارغ از دینت بود کی هوای مرکب زینت بود
 روی دل چون از هوا تافت بعد از آن میداد که حق را یافت
 هر که او از حرص دنیا دار شد بی گمان از وی خدا بیزار شد
 چون شمر مرغی شناس این نفس را نه کشد بار و نه پیر در هوا
 که بگریش بگوید اشترم و نه یارش بگوید طایر م
 چون در رخت و هر نکش و لکش است لبای طغش تلخ بویش باخوش است
 که بطاعت حوائش سستی کند لبای اندر مصیبت جستی کند
 نفس مرا آن به که در نریتان کنی هر چه فرماید صوفیان کنی
 نیت در مالش بجز جوع و عطش تا که سازی مرا اندر طاعتش

چون شتر در برامی و بارکش بار طاعت بر دو جبارکش
 بار این در بر ایجان باید کشید و نه همچون زبان باید کشید
 هر که او گردن کشد زین بارها باشد از فقرین بر و انبارها
 کرده با مرا صانت را قبول از کشدن پس نباید شد ملول
 روز اول خود فضولی کرده و آن فضولی از جهولی کرده
 چنبشی کن ای سر حاحل مباحی چون بی کفتی بر تنبل مباحی
 هر که اندر طاعتش کسود بود حاصلش کراهی و حذران بود
 راه پر خوفست و نردان در کیی رهبری بر تانغانی بر زمین
 منزلت دور و بارت پس گران کوششی کن پس همان از دیگران
 هر که در ره از گران باران بود هر دوش از دیده خون باران بود

روشنه داری سبک کن بار خویش و نه در روستی بنی کار خویش
جیست بارت جیفه و نیای دون کرنی ان گشته حواری ز بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باشی و ز هر کار جهان ازاد باشی
جای چیز دیگری ای نیکو سرشت ^{در اصدق زبید} هست از جمله حاد یقینک و رشت
زان چهار اول کینی بود زان گذشته عجب خود بینی بود
خشم را دیگر فرو ناهور رشت مصلحت چاره بخیلی کرد نیست
ای که کرد کرد این مصال از برای انکه رشت این فعال
غل و غش بکنار چون زریاک شو بیش از انکه خاک کردی خاک شو
حرص بکنار و قناعت پیشه کن احراز مردن بکنانده کن
با محتاط باش دایم همنشین تا توانی روی اعدا را مبین

چار چیز آمد نشان مدبری یاد گیر شرک تو و شر طاری
مدبری باشد بایده مشورت همه جاهل دادن سیم و زرت
هر که چند دوستان نکند قبول در حقیقت مدبر است ان بوالفضول
هر که از دنیا نکیرد عبرت هست از ان مدبر جهان انقری
مسورت هر کس که با ابر کند دیو ماعوش سک کرده کند
انکه مال خود دهد با جاهل انچنان کس که شود از مقبول
ز هر چو اینه راهی اید بکف میکند اساف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابره پندار از جهالت بکسل پیوند سر
عبرتتی از زمانه ای جوان تاباشی ارشمار ابلهان
هر که از عقل آگاهی بود نزد او ادبار گراهی بود

در صفت دانش

چار چیز آمد بزرگ و معتبر می نماید خود و دیگر در نظر
چار چیز آمد بزرگ و معتبر می نماید خود و دیگر در نظر
زان یکی صفت و دیگر الشاست باز بهاری کند دل ناخوش است
چارمین دانش که از اید ترا از بدی او کند روزی نفیر
هر که در چشمش عدو باشد فقیر این همه تلخود نماید ترا
زیر آتش چو شد افروخته بینی از وی علمی را سوخته
علم اگر اندک بود حواریش ملد زانکه داند علم قدر بی شمار
رنج اندک مرا بکن غمخوار کی ورنه بینی عجز در بیمار کی
دور سر که بگوید کس علاج خوف آن باشد که بد کرد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر پستی زان که پاد مری ای پسر
الش اندک توان گشتن بآب وای آن ساعت که کرد لشراب

در صفت آنکه از ورسوای حیدر

ای پسر هر کس که دارد چار چیز چار دیگر هم شود بدین
عاقبت ورسوای اید و طایع خشم مرا کند چشمانی عدوی
بی گمان از کبر چیز دشمنی حاصل آید حواری از کاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چون که راند جاهلی جز پیشمانش نبود حاصلی
هر که کرد از کبر بالا کرد دانش درستان کردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه ابد از حواری بیایش نشد
خشم خود را که فرو خورد کسی عاقبت بنید پیشمانی بسی
هر که او افتاده و تن پرورست نیت انسان کم از کا و و خست
در صفت ناجفنی است
چار چیز ای خواب که در دقا کوش دارای صومن شری لقا

جو سلطانز بقا کمتر بود پس عتاب دوستان خوشتر بود
 دیگران مهری باشد از زنان بی بقا چون صحبت ناجس دان
 با رعیت چون کند سلطان ستم مروت را باشد بقادر ملکت که
 کز ترازد وستان آینه عتاب که بقا باشد چو خط بر روی آب
 چون بناجس نشیند آدم کمتر پند از یسان همد می
 زانغ که فارغ ز بوی گل بود نفرش از صحبت بلبل بود
 صحبت ناجنس جان گاهی بود جد ز این حال آگاهی بود
 چون ترا ناجنس آید در نظر ای پسر چون باد از وی در کند
 در صفت خرد کمالات
 چار چیز از چار دیگر شد تمام چون شنیدی یادمی دایم
 دانش مرد از خرد گیر یکال از عمل نیت همی یابد جمال
 نعمت

نعمت را شکر شامال می شود دینت از پیر همین کامل می شود
 هست دانش را کمالات از خرد نیت را بی عمل کسی ننکر
 شکر نعمت را کمالی می دهد غافد ترا گوشمالی می دهد
 شکر ناکردن زوال نعمت بهره شاکر کمال نعمتست
 علم را بی عقل نتوان کار بست پیش بی عقود نمی باید نشت
 بی خرد دانش و بالست ای پسر علم مرغ و عقل بالیت ای پسر
 هر که علمی دارد و نبود بران از طریق عقل باشد بر کران
 در صفت بی اندیشه گفتن
 چار چیز است آنکه بعد از رفتنش از محال است باز آوردنش
 چون حدیثی رفت ناکه از زبان یاکه تیری جست بیرون ارکان
 باز جوار حدیث گفت مرا کسی نکرد اند قضای رفته را

باز چون کرد چو تیر انداختی همچوین عمری که ضایع ساختی
 هر که بی اندیشه گفتارش بود پس ندامت های بسیارش بود
 تا نکستی می توانی گفتنش چون بگفتی که توان بنهفتش
 عمر را میدان غمت هر نفس چون رود دیگر نیاید باز پس
 هیچ کس از حور قضا را نگیرد هر که مراض از قضا شد بدنگر
 هر که می خواهد که باشد در امان مهر را باید نهادن بر دهان
 می سر دگر عمر را داری عزیز چون لبشش نخواهی دید نیز
 در پند خاموشی
 حاصل اید چار چیز از چال چیز یاد دار این نکته از من ای عزیز
 خامشی بر هر که سارل بیشه ی کدو دایم نبودش اندیشه
 که سلو مت بایدت خاموش باشی گشت ایمن هر که نیکی کرد رفایش
 از سخا

از سخاوت مردی باید سروری شکر نعمت را دهد افرونتری
 هر که او شد ساکین خاموشی از سلو مت کسوتی بردوش بود
 که هر می خواهد که باشد در امان رو نکوی کن تو با طلق جهان
 هر که مراعات شود جو دو کم در میان خلق باشد محترم
 هر که کار نیکی یابد میکند آن همه میداند که با خود میکند
 ای برادر بنده مبود باش تا توانی با سخا وجود باشی
 باش از چهل بخیل ن بر خیزر تانسون و متر انا سفر
 در علومت اهل تمیز
 چار چیز بردهد از چار چیز نشنود این نکته جز اهل تمیز
 هر که رو صادر شود این چار کار بیند آن چار دگر بی احتیاس
 هر که در پایان کاری نکند عاقبت روزی بشیمان خورد
 هر که

هر که نکند احتیاط کارها / بد لشا خرنشیند بارها
 هر که او استیزه با سلطان کند / کار خود را بر سر ویران کند
 هر که گشت از خوی بد ناسا کار / دوستان از وی کنونی شد فرار
 در صفت ارادت
 سر چهره ای بد ستاری پسر / که توانی دل بد ست ارای پسر
 تا نگیری ترک عزم مان جا به / از همه بر سر نیای چون کلاه
 نیت مردی حویشتن آرا^{نیت} / قصد جان کرد آنکه او راست^{نیت}
 نیت در برتن بهتر از تقوی لباک / در نگاه مرد در انور اساس
 هر که او در بندارایش بود / در جهان فرزند اسایش بود
 عاقبت جز نامرادی نبودش / بهره از عیش و شادی بنوش
 حور شتابی پیشه^{نیت} سلطان بود / هر که خود را که زندمندان^{نیت} بود

گفت

گفت شیطان من ز ادم بهترم / تا قیامت گشت ملعون و جرم
 از تواضع خاک ادم میشود / نور و نار از سر کشی که میشود
 رانده شد بلیس از مستکبری / گشت مقبول ادم از مسفیری
 شد عزیز ادم چو اسفهار کرد / خوار شد شیطان چو است کبار کرد
 دانست افتد زبردستش کند / خوش چو بر سر بر کشد پستش کند
 در عدوت ابلهی
 چار چیز آمد نشان ابلهی / با تو گویم تابیایی اکهی
 تخم غل اندر دل خود کاشش / و آنکه امید سخاوت داشتش
 عیب خود آنکه نپسندد در جهان / باشد اندر جستن عیب کسان
 هر که خلق از ~~خود~~ او خوشش^{نیت} / هیچ قدرش بر در معبود نیت
 هر که او را پیشه بد خوئی بود / کار او پیوست بد روی بود
 حوی بد برتن بدوی جان بود / مردم بد خون از اسباب بود

و آن بخیلک از سنگان مسلخت به خل شاخی از درخت دوزخیت
 روی جنت را بجایند بخیل پشه خفته اند برای پیل
 باش از بخل بخیدون بر کران تان باشی از شمار ابلهان
 از بدو تارسته کردی ای عزیز ^{در علومت کردی} باز باید داشتن دست از ^{چیز}
 رو تو دست از نفس دنیا باز ^{دار} نابوها را نباشد با تو کار
 وز بخرص و اگر کردی مبتدو بانور و آرزو زهر سو بدو
 آنکه نبود هیچ نقدش در میان هر کجا باشد بوران در میان
 نفس دنیا را مرها کن ای پسر باز رستی از بدو از خطری
 ای بسا کسی کز برای نفس ^ش در بدو افتاد و گشت از غم نژاد
 از برای نفس مرغ نامراد آمد و در لام میلا افتاد

تادلت ادا مباد ای پسر بود و نابود جهان یکسان شمر
 از غراب و قهر حق الحق مباد در پی آزار هر مؤمن مباد
 در بدو یاری نخواه از هیچ کس زانکه نبود جز خدا فیا در سر
 هر کرا رنجید و عذرش نخواه تان باشد حصم تو در عرصه کاه
 کر غنا خواهد کسی از ذواللین ^{در قناعت می نویسنش یافتن}
 هر کرا عقلت و دلش ای عزیز ^{در صفت عقل دانست} دور باید بود نش از چار چیز
 کار خود با ناسر آنکندرها مردمی نکند بجای ناسر
 عقل را در میل بدکاری مکن زین بکذستی سبکساری مکن
 تا شوای بیش از هر در بر و نکار دست بران و نمک بکشاده دار
 تا تو باشی در زمانه دار کس زیر دستانرا نکوداری پسر

هر که او پند خورد آمد اتوار پند و راد پند ان بند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول قول او را دیگران نکند قبول
هر که باشد در شریعت ناپند گمراه و هرگز مکرر ای هوشمند
ناصر و اب کار بینی سر بسر بر مدار خود مکن کار ای پسر
در عدوت تواضع کردی هست بی شک رستگاری در چیز بانو گویم یاد گیرش ای عزیز
ان یکی تر رسید نشت از ذوالجلول دوم آمد جستن قوت ملول
سیور رفتن بود بر راه رست و سگار است اندک این خط
که تواضع پیشه گیری ای جوان دوست دار نیت هم حاق جهان
سر مکن در پیش دنیا دار پست و رکنی بی شک و در پست
بهر زیر مستای دنیا دار مرا تا چه خواهی کرد این مردار

مرد کاوند اغنیاء زور کار ای پسر با مکران صحبت مدار
مال ز مرغی خد بست او را بعد از آن در کور خست ده گیر
باش و ایم ای پسر با یاد حق که خبر داری ز عدل داد حق
و نه از آن که صبح و شام را در تفاضل مکن بران ایام مرا
با در حق آمد غدا این روح را هر هم آمد این دل مجروح مرا
یاد حق که مونس جانت بود کی هوای کاخ و ایوانت بود
که ز زمانی غافل از حزن شوی اندر آن دم هدم شیطان شوی
مؤمنان ذکر خدا بسیار کوی تابانی در دوعالم آب روی
ذکر بر اصول می باید نخست ذکر بی اخلاص کی باشد در
ذکر بر سه وجه باشد بی حدف توندنی این سخن را از کداف

عام را نبود بجز ذکر نشانی ^{کمان} ذکر خاصان باشد از دل بی
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود هر که ذاکم نیست او فاسر بود
ذکر بی تعلیم گفتن بدعت است و اندر آن بک شرط دیگر نیست
هست در هر عضو را که یک هفت اعضا هست و ذکر بی سر
یاری هر عجز آمد ذکر است ذکر یا خود ایشان زیارت کرده است
ذکر چشم از خوف حق بگریستن باز در آیات او تکرار است
استماع قول خود آن ذکر گوش ناتوانی روز شب در ذکر گوش
اشتیاق حق بود ذکر دلست گوش تا این ذکر کرد حاصلست
انکه ارجه است دایم در کنه کی صروت یابد از فکر آکه
خواندن قرآن بود ذکر لسان هر که را این نیست هست از

شکر نعمتهای حق گوید مدام تا کند حق بر تو نعمتهای تمام
حمد حق را بر زبان بسیار دار ناشوی از نار حرمیان رستگار
لب بجنبان جز بندگی کردگار ^{و در صفت شکست} زانکه پاکان را همین بود ستکار
آدمی را چار چیز آورد شکست ^{بسیار} با تو گویم گوش داری حق است
دشمن بسیار و امی شمار شغل و جد و عیا با قسطان
وای مسکینی که غرق و ام شد هر دم از غصه خون اشام شد
هر که را بسیار باشد شملش خیره کرد در هر دو چشم روشنش
هر که را اشغال بسیارش بود ^{در صفات از خطاها} در زمانه داری کارش بود
چار چیز است از خطاها ای ^{بسیار} گوش داری با تو گویم سر بسر
اول از آن داشتن نعم وفا ساده دل را بس خطا باشد خطا

اینی از بد خطای دیگرست صحبت صبیان ازینها بدترست
 کام نفس بد آوردن فطانت زانکه دشمن پیور دن فطانت
 درصفت فرض حق
 چار چیز است از عطا های کویم با تو کویم یا دگیرش ای سلیم
 فرض اول بجای آوردن است والدین از حویش مراخی کردن است
 حکم دیگر چیست با شیطان جهان چار مش نیکی بخلق نامراد
 درصفت این نصحت
 می فراید عمر مرد از چار چیز این نصحت بشنوی جان عزیز
 اول آوردن بکوشش و از خوش و اندامی بدن جمال مه و
 سیوم آمد اینی با مال جهان میفراید عمر مرد از آن
 زانکه کارش برآمدن بود در بقا افزونیش حاصل بود
 در عدم غریبی
 عمر مرد را بکاهد پنج چیز یاردارش چون شکر و

شکر یکی مران پنج در پیری نیاز پس غیسی و انکه رخ دراز
 هر که او بر مرده اندارد نظر عمر او بی شک بکاهد ای پسر
 پنجم آمد ترس و بیم دشمنان عمر را اینها همی دارد زیان
 هر او از دشمنان ترسان بود کار او هر لحظه دیگر سان بود
 از حد ترس و مترس از دشمنان که هر دارد حدایت در امان
 دور شود از پنج هصلت ای پسر درصفت دروغ
 تانر نرداب رویت در نظر
 او که کوی با مردم دروغ دانکه کردی ارد روغت بی فروغ
 هر که استرغ کند با مهتران آب روی خود بریزد بی گمان
 پیش مردم هر که را نبود ادب که بریزد آب رو نبود عجب
 ای پسر با مهتران کمتر ستیز و حماقت آب روی خود میریز

که به عالم آب روی بایست دریا خلق نکومی بایست
 هر که آهنگ سبکباری کند از روی آب رویت بیزاری کند
 جذه حدیث راست بامم مگو تا نکرد آب رویت آب جوی
 از خوف و از حیانت باش دور تا بود پیوسته در روی تو نور
 که هر چه خواهی که گویند نکو ای برادر هیچ کس مراد مگو
 تا نباشی در جهان اندوهگین از حسد در روزگار کس مبین
 اصل ایمان هست ^{در صفت} شش چیز ^{اصل ایمان} اول حد بانو گویم که بدل خواهی شنید
 سه از آن شدن یاقین خوف و پس توکل پس محبت با حیات
 هر که را نور یقین حاصل شود صاحب ایمان و روشن دل شود
 نامه اعمال اگر نبود سپید دو مباحث از رحمت حق نا امید

هر که نبوت توکل با خدا ی شاید بروی بگریزهای هلی
 انکی خوب حق نباشد در دلش ز عمل جز باد نبود حاصلش
 باشی ای بنده خدا دوست داور تا روی تو از عذابش در کسار
 ای برادر شرم از ایمان بود بی حیا از زمره شیطان بود
 مفریاد آب روی از پنج چیز ^{در بیان} بانو گویم بسنوای اهل تمیز
 چون بکار خویش حاضر بود آب روی خویش افزوده
 از سخاوت آب روی افزون ^{شود} و ز بخیلی بی فرد مضمون ^{شود}
 هر که بر خلق نجسایش بود آب روی وی در اقریش بود
 باش دایم بر دربار و با وفا تا بروی خویش بینی صد صفا
 تا بماند رازت از دشمن نهان سر خود بار و ستان کمتر رسا

ناکردی پیش مردم شرمسار انکی خود شهاده باشی بر هداس
ای برادر پرده مردم مسدود تاند در پرده ات شخصی دگر
باهوای دل مکن زینهار کار تانیار دپس پشیمانیش باس
تاریت باشدای خواجه دراز دست کوتاه دار و هر جانب متان
هر که اقدری نباشد در جهان زنده شمارش که هست از مرگان
از قناعت هر که انبورش نشان کی توانگر سازدش مال جهان
برعدوی خویش چون یابی ظفر عفویش او ز جرمش در گذر
باتواضع باش و خو کن با ادب صحبت پر هیز کاران می طلب
بر دباری جوی ولی از ارباش تا که کرد در ره هنر نام تو فاش
همچو تر یاقوت دانیان دهر قاتلند جمله نادانان جو زهر

مردم از سرباق می باید بجات خود کسی از زهر کی باید خایت
صبر و حلم و تر یاقوت داند حرص و بفضی و کین زهر قاتلند
فخر جمله کار همان دادن است در بر و دوستان بکشادن است
کچه دانا باش و هل هنر خویشی ز کثر زهر نادان شمر
شد دو خصلت مرد ابراشان صحبت صبیان و رغبت بازبان
ناخوشی در زندگانی و لید در مدد میدانش
مرد را از خوی بد کرد بدید
انکه نبود مرد را خوی نکو مرده میدانش که زنده نبود او
هر که گوید غیب تواند حضور می نماید مرا هست از ظلمت بنور
مرا هر کسی که باشد سر همنای شکر او می باید آوردن بجای
حال خود را از دو کسی نهان ^{بد} از طیب حاذق و از یار غار

تاتوانی بازبان صحبت مجوی راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند کرد او هرگز مگر یکی هوشمند
هر چه را کرد دست حق بر تو دارم دور باش از وی که باشی نیک نام
چونکه بکشاید در روزی خلق دل کشاده دارو تنگی که نهای
تازه روی و خوشی سخن با این ای ^{اخی} تابود نام تو در علم سخن
پر بخوراند و موت ای بوالهوس چونکی مرگ این کرد و پیشی پس
دل زغل و غش همیشه باک دار تاتوانی در درون کنه مدارس
نکیه که کن خواب بر کرد از خوشی دل بنه بر رحمت جبار خورشید
بهترین چیزها خلق نکوست خلق خلق نیک را دارند و دست
رو فروتن شو همیشه ای خلق کین بود از ایشان اهل شرف

انکه باشد در کف شهرت اسیر کر چه از دست او را بنده گیر
کر تو بینی ناکس را بارگاه حاجت خود را از او هرگز بخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر ^{و در پیشی هم میرسی از وی خبر}
تاتوانی کار به را مساس کار فرما پیش وی کمتر نواس
از دو کس پر هیز کن ای ^{در صفت نادان} ^{تائیبی نکبتی از روزگار} شیخ
اوگ از دشمن که او استیروز است و انکس از صحبت نادان دوست
حولش را از نزد دشمن دور دار یار نادان را ز خود می مجور دار
ای پس که کوی با مردم در شست و ریکوی از تو بگردانند پیشند
بهتر خلق میدانی که است انکه داد انصاف و انصافش بخوات
چون حدیثی خوب کوی با فقیر به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشه هر سرودست تلخ باشد از شکر شیرین است
هر که بامردم نسازد در جهان زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم تیز و آنکه او ناپاک زار دست ای عزیز
از مصلحت تابمائی در امان باشد و ایم هفتین صالخان
چند فصلت آورد حواری بروی ^{در صفت مرغان} بانگو کویم که همی کوی بکوی
اوگ ان باشد که مانند مکی مرد ناخوانده شود مهان کسی
هر که مهان کسی ناخوانده شد ^{شد} نزد مردم حواری و زار و زنده
دیگران باشد که نادانی شود که خدای خانه مردی شود
کاری کردن برخدیش اندومد از پی جهانند دایم در نبرد
هر که بنشیند زبردست صد که رسد خواری برویش نیست

نیت

نیت جمع را چو بر قول تو گوش صد سخن کرد باشدت یک را گوش
حاجت خود را نخواه از دشمنان زنی بر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود میجوی تا نیاید مر ترا خوی بروی
بازن و کودکی مکن بازی همد تا نکردی خواری و زار و مبتدو
در جهان عشق چیز می آید بکار ^{در صفت سخن کان} اولد باری طعام خوش کور را
خوش بود یار موافق در جهان باز محدود می که باشد مهر بان
هر سخن کان راست کوی و درست به زدن یاد آنکه در روی نفع تست
آنچه از انست علم در بهاش عقل کامل دان و زان دل شاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست باز گشت جند چون آخرب دوست
عیب کسی با او غی باید نمود زانکه نبود هیچ لحسی بی عز و د

هر چه خواهی از خدا خواه ای پسر نیت در دست ملائقی تقوی وضو
بندگانیست ناصر جز اله یاری از خلق خواه از غیرش محواه
انکه از قهر خدا ترسد بپی بی گمان از وی بترسد هر کس
از بدی گفتن زبان را هر که بست کرد شیطان همین را زیر دست
کسی نیاید پنج چیز از پنج کسی یادگیر از ناصح خود این نفس
نیت اول دوستی اندر ملوک این سخن باور کن اراهل سلوک
سفله را با مروت ننکری هیچ بدخوی نیاید متری
هر که با مال کسان دارد حسد بوی رحمت بر در مغش کی رسد
انکه کذابست میگوید دروغ نیت او را در وفاداری فروغ
در صفت بخت سعادت
هر که راسته کار عادت باشدش در جهان بخت سعادت باشدش

تا تواند چیزی منت کند حوصلش را مستوجب رحمت کند
هر که را بینی براه ناصواب سر بر اهش از تایی شوب
زحمت خود را ز مردم دور بار خود را کس میفکند زینهار
در عادت اهل صفا
کدامی خواهی که باشی شکار رخ مگردان ای برادر ار سکار
اول دیدن بود حکم قضایش بعد از آن جستن بجان و دل رضایش
چیت سیوم دور بودن از صفا هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز جز براه حق نمیشد هیچ چیز
صدقه که آلود کرد با بریا کی بود آن چیز مقبول خدا
که عمل خالص نکرد در هیچ روز قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توان کرد باش اندر روزگار نفس را از آزار و هادودار

در صفت کرامتها
 چار چیز است ارکرامهای حق یادداشت چون زمین گیری ^{سبق}
 اول صدق زیات در سخن بعد از آن حفظ امانت فهم کن
 فضل حق دان کردن نظارداری نگاه پس سخوت هست از فضل ^{آله}
 تا توانی دور باش از سود خار زانکه هست از دشمنان ^{کار} کرد
 هر که از حق داده باشد این چهار باشد آنکس مؤمن ^{کار} پر هیز
 هر که نزد خلق رازت کرد فاش هدم آن ابد باطل مباحث
 هر که باشد مانع عشرت زکات و آنکه غافل وار یکبار ^{صلوات}
 بر حذر باش از چنان کسی زینهار تا نباش در جهان بسیار ^{از}
 در کفر از چهار صفت زینهار تا نسوزد و مر تر ^{در صفت از خشم قهر بر حذر} بسیار نار
 لذت عمرت اگر باید بدهر باش دیم بر حذر از خشم و قهر

چون نکرد خلق با خلق تو راست که بخوی مردمان سازی رواست
 ای برادر تکیه بر دولت مکن یاد از اناصح خود این سخن
 سبوت نکند که گریزی از قضا هر چه می آید بده بر آن رضا
 زانکه حاصل نیت دل هر سدا در کوشش دل را جانب این پندار
 هر که او یار وستان یکدل بود جمله مقصود دلش حاصل بود
 در جهان دانی که کرد در معتبر ^{در بیان صفت معتبر} آنکه او را پای نبود از خط
 که کند با کسی وفا این روزگار جو در این نیستش از بهر کار
 آنکه با تو روز غمی بست کار روز شادی هیچ پیشش برینهار
 روز نفرت که تو بر داری بکسی روز محنت باشدت فریاده
 چون بیای دولتی از مسقان اندر آن دولت مبراز دوستان

میرا انکس که او در غم بود چون رسید شادی هاں هم بود

در صفت قریب حق

معرفت حاصل کن ای جان پیر تا بیل از حدای خود حسب

هر که عارف شد خدای خود نشد در قنایت بقای خویش را

هر که او عارف نشد او زنده است قرب خور ادب وار زنده ^{بخت}

هر که او را معرفت حاصل است هیچ با مقصود خود واصل ^{نشد}

نفس خود را چون شناسی با هوا حق تعالی را بدانی با عطا

هر که او را معرفت بخشید خدای غیر حق را در دل او نیست جای

ندد عارف نیست دنیا را خطر بلکه بر خود نیستش هر که نظر

معرفت فاشان در روی بود هر که فانی نیست عارف کرد

عارف تو دنیا و عقبی فارغ است ز آنچه باشد غیر مولی فارغ ^{غست}

همت عارف لهای حق بود زانکه در خود فانی مطلق بود

با چه مانند این جهان گویم جواب انکه پیدا آدمی چیزی بحواب

چون شود از خواب بیداری عزیز حاصل خوایش نباشد هیچ چیز

همچنین چون زنده افتاد و مرد هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر که ابودست کرد از نگو در رو عقبی بود همراه او

این جهان را چون نانی در خواب حوشتن ار اید اندر پیش شوی

مرد را می پرورد اندر کنار مکر و شیومی نماید بی شمار

بی گمان سازد هلو کش ناگهان چون بیاید خفته شوی پیش آن فانی

در صفت دروغ ^{در صفت دروغ} دروغ ثابت قدم باش ای پسر که هر خواهی کردی معسر

خانه دل کرد اباد از دروغ لیک می کرد در حرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق دور باید بود نش از غیر حق
ترسکار از ورع پیدا شود هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کسی که او خود را بشناسد چشمتش و آرامش از بهر خداست
آنکه از دوستی حق دارد طمع در محبت کارش از ان بی ورع
جیست تقوی ترک شهبان حرام از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزون است اگر باشد خلل نزد ارباب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل حسن اخلاصت بیاید بی ظل
ناکمان ای بنده که کردی گناه توبه کن در حال و عند الزمان بخواب
چون گناه نقد آید در وجود توبه نسبه ندارد هیچ سود
در انابت کاهل درن مطا است بر امید ز بندگانی وفا است

در صفت افاد دنیا
نا توانی ای پسر خدمت گیرین تا شود اسب مرادت زیر زین
بنده چون خدمت مرادان کند خدمت او کند و مرادان کند
بهر خدمت هر که بریند و میان باشد از افات د دنیا در امان
هر که پیش مقبول خدمت کند ایزدش بادرولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مأب دور محشر بی حساب و بی اعقاب
خادمان باشند اخوان را شفیع جای ایشان در جهان باشد رفیع
گر چه خادم عامی و مفید بود بهتر از صد عابد محسک بود
میدهد هر خادم را مستغان اجر و مزد ضایعان و قایمان
بهر خدمت هر که بریند و کس از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنالش میدهند هم ثواب غازیانش میدهند

ای برادر دارم هانرا عزیز تابایی رحمت رحمان نویز
مومن کور داشت مهانرا نکو حق کشاده باب رحمت را برو
هر که باشد طبع او مهانرا ملو از وی از ارد خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهان کند حویث را شایست و غفران کند
هر که مهانرا بروی تازه دید از خدا لطاف بی انداز دید
از تکلف دور باشی ای میزبان تا کار خنبورت از مهان
میهان هست از اعطا ما کریم هر که او پنهان شود باشد لایم
خیز بر خوان کسی مهان مشو چون رسد مهان از او پنهان مشو
هر که مهانت شود در خاصه او پیش او می باید آوردن طعام
زانکه داری اندک و بس ای سر بر دبا بد پیش در و پیش ای سر

نان به جلیعان بهر صدای تاده نای در بهشت عدن جای
هر که ثوبی بر تن عاری دهد درو عالم ایردش یاری دهد
کد براری حاجت محتاج مرا بر سر از اقبال یابی تاج مرا
هر که باشد بدولت بخیار خیر کفر زده و نهان و آشکار
ای پس هرگز نخور نان خیل که نشین در عرب بر خوان بخیل
نان مسک جلد و نجات و می شود نان سخن جلد و ا
تا خوانندت بخوان کسی مرو وزی مردان چون کوکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار سقف دیران را تو راستون مدار
کر کنی خیری توان از خود مبین هر چه بدی نیک بین و بد مبین

گفتن بسیار علت باشدش کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون الحق و جاهل باشی یکدم از یاد خدا غافل باشی

هر که او از یاد حق غافل بود از حماقت و سرور باطل بود

هیچ افرمان حق کردن مستجاب بهر و ام از او را دامن مستجاب

باطلی را ای پسر کردن منته نقد صد دان را بهر کردن منته

در قضای اسمانی دم مرن هر کسی را پیش بین و کور مرن

دست خود را سوی نامحرم ^{مدار} جانب مال یتیمان هر مدار

تا توانی مرا ز هدم مگوی کرد باشی نیز یا خود هدم مگوی

تا شوی از دو مقبل ای عزیز بی طمع می باشی اگر داری تمیز

در صفت حب فساد ^{فساد} فساد
هست فاسد را به مصلحت و رشاد باشد اول در دلش حب

حرفش از رودن طلق خداست دور دار و حولش را راه راست
ضعفی انحقك در علومت شفی

هست ظاهر به علومت در شفی میخورد در ایتم حرام از احفی
بی طهارت باشد و بی کاه خیز هم ز اهل علم باشد در کوی

ای پسر مگر بر از اهل علم تان سوزد در ترانار بسوم

تا توانی هیچ کسی را بد مگوی پیش مردم هم تر باب خود مگوی

با طهارت باش و پاکی پیش کن و در عذاب کور نیز اندیشه کن
در علومت بخیل

به علومت ظاهر آمد در بخیل بانو گویم یاد گیرش ای خلیل

اولا رسائون ترسان بود و ربوی جوع هم در تران بود

بکن در چون بار و نکند مر حبا چون رسد در ره بخوش و اشنا

نبود از مالش کسی را فایده که رسد با کسی ز خواش مایه

در علومت زشت روی
 حاجت خود را بجوی از زشت روی ^{بجوی} آنکه دارد روی خوب از روی
 مؤمنی را با تو چون افتاد بکار ناتوانی حاجت او را براس
 حاجت خود را جز از سلطان ^{محو} چون بجای پافت از دربان محو
 از وفات دشمنان شادی مکن اگر کسی پیش کسی داوی مکن
 در صفات فناخت
 یا قلعت سار دایم ایلس کر چه هیچ ارفق نبود و تلخ تر
 هر سحر بر خیز و استغفار کن فرض اکنون که داری کار کن
 همنشین خویش را غیب مکن غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
 چون شود هر روز در عالم جبر اگر گناهان توبه می باید کزید
 هر که انرسی نباشد از خدای حق بزرساند هر چیزی و رای
 ناتوانی حاجت سه کنی برابر تا برادر حاجت تو کرد کار

هست مالت جلد در کف عاریت کر بجا یاد از تو باشد نرا بیت
 عاریت را باز می باید سپرد هیچ کسی دینی که زرباخون برد
 حاصل از دنیا چه باشد ای امین نه کنی که باس و دوسه کز زمین
 هر چه داری مرده حقان تست آنچه ماندان توبه بی جان تست
 هر که با آنکه در حق را می شود حاجت و مرا خدا قاضی شود
 هست دنیا بر مثال جیفه بگذر از روی کر چه داری بهر و
 هر که سازد بر سر پیل خانه نیست عاقل ابود دیوانه
 از خدا نبود مرواحستن غنا هست مومن را درد ورنج غنا
 فقر و درویش شقای مومن زانکه اند روی صفای مومن
 مال و اولادت بمعنی دشمنند کر چه نزدیک تو چشم روشتند

انما اموالک را بادگیر مال و ملک این جهان را بادگیر
مرده رو را بود و نیاست هرگز نگرندیشه نابود نیست
هر که از صد قشوق صافی برد خرقه با همه کافی بود
انکه در قید زیادت میشود دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق جوین را بختند اسب همت با شریا ناختند
تاب بازی در ره حقانیم هست آنچه می بلید کجا اید بویست
در سخا گوش ای برادر در سخا تابایی از پی شدت رخا
باش پیوسته جوای خدی زانکه نبود در زخمی مرد سخی
در رخ مرد سخی نور صفاست زنگ در جنت قریشی مصطفاست
اسخا یا را با جهنم کار نیست های محسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت این که جای اسخا باشد بر شد
کار اهل بخل را تکیس دان در جهنم همه مشی ابلیس دان
هیچ محسک نکند سود بهشت بلکه او را که رسد بوی بهشت
انکه میخواهند مردی را سفر اهل بخل و کبر را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش از بخیلی و زنگبر دور باشی
با سخا باش و تواضع پیشه گیر تا شود روی دلت بد منیر
چار حصلت فعل سلطان بود ^{در صفت غفل سبطن} داند اینها هر که رحمانی بود
عطیه مردم جو بگذشت از یکی باشد از آن فصل شیطان شکی
خون بینی نیز از شیطان بود زانکه ظاهر دشمن انسان بود
حامی از فعل شیطان نیست ای پسر ایمین مباحش از مکرری

دور باش ای حواجه از اهل نفاق در جهنم دان منافق را وعاف
 سعادت در منافق ظاهر است زان سبب مقهور و قهر قاهر است
 وعدهای او هم باشد خلاف قول او نبود بغیر از کذب و لاف
 مومنان را کور عایت می کند هوامان را خیانت می کند
 نیت در عهد منافق را وفا زان نباشد در رخسار نور صفا
 تابند اری منافق را امین نیست با او شیرش از روی زمین
 از منافق ای پسر برهیز کن تنم را از بهر قتلش نیز کن
 با منافق هر که هر روز میشود منزل او در تلک چه میشود
 در سعادت متقی
 سعادت باشد اندر متقی کی شود نسبت تقی را با شقی
 بر حذر باش ای تقی از بار بر تا نیند از در را در کار بر بد

که در و در فکر دروغش بر زبان از طریق کذب باشد بر کران
 از حلال باک که لین ند کام تانیند اهل تقوی در حرام
 در صفت اهل بهشت
 هر که را باشد به فصاحت در بهشت باشد آنکس می شک از اهل بهشت
 شکر در نما و صبر اندر رسد میدهد بینه دل را جلا
 هر که مستغفر بود اندر گناه حق زار و در خوش دارد نگاه
 هر که ترسد از آله خویشش خواهد او عدل گناه خویشش
 معصیت را هر که پی در پی کند ایردش از اهل رخت کند
 ای پسر دایم با استغفا باش و زیدان و مفلسان بپراز باش
 در فضیلت صدقه
 کز کنی چیزی بدست خویش کن خیر خود را وقف هر درویش کن
 يك درم کانرا بدست خود دهند به بود زان کز پی او صد دهند

کی بخشی خود یکی برای تر | بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع | کنز با افتاده از دست جوع

این بدان مانند که شخصی کند | باز میل خوردن آن فی کند

با پسر که چیزی بخشید پدر | صبرسد که باز گیر از پسر

ای پسر با مال و زر شاری بجوی | آنچه کس داده دیگر مکوی

شادی رنبا سر اسر غم بود | سورا و در عقب ماتم بود

امر لا قفرح ز دنیا گوشت دار | جای شادی نیت دنیا هوش دار

شادمان را ندارد دوست حق | این سخن دارم راستان ^{سبق}

کز فرح داری ز فضل حق رواست | لبك از دنیا فرح جستن طاعت

ای پسر با محنت و غم فوی کن | روی دل را جانب دلجوی کن

خون اندوه هست قوت ^{در بیان نصایح} بندگان | غم شود بار فرح جویندگان

هر که آن سر دل نبود اندیشه | عاقبت بر پای بیدار تیشه

از موجودی بپندیش ای پسر | هر کس دار غم خویش ای پسر

کن این دهر ترا از نیت هست | از برای آنکه باش حق پرست

تا تو باشی بنده محبود باشی | با حیا و با سخا وجود باشی

مکن در آن در خواب و خوابم | زنده دار از ذکر صبح و شام را

خواب که کن اول روز ای پسر | نفس را خوردن مباحوز ای پسر

آخر روزت نکون بود ضام | بیشتر از شام خواب مد خرام

اهل حکمت را نمی آید صواب ^{در بیان اهل حکمت} | در میان افتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو نه با سفر | باشند رفتن سفر تنها خطر

دست را در رنج دادن شومست شو استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آینه نظر کردن فطاست روز بیتی تو روی خود را دوست
خانه کناریک و تنهایت بود مونسى باید که نزد یکت بود
دست مرا که زن تو بد ز برنج نند اهل عقل سر دآمد چونج
چار پا در پار چون بیتی قطار در میان شان نیای زینهار
ناقر ایقدر و جاهت احدا روز و شبی باشی دایم در دعا
ناشود عرت زیاده در جهان رو نکوی کن نکوی در نهان
ناگاهد و زیت در روزگار معصیت که کن بعالم زینهار
هر که او در فسق و عصیان کند ایرد اندر بر زرق او نقصان کند
که شود روزی رکفتار دروغ در سخن کذاب را نبود فروغ

فاقه آر خواب بسیار ای پسر خواب که کن باشی بیداری پسر
هر که در شب خواب عریان میکند در نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری آورد اندک بسیار و بیری آورد
در جناب بد بوی خوردن طعام ناپسند است این بنزد خاص و عام
دیده نان را میفکن زیر پای کرده خواهی نوشت از خدای
شب مکن جار و ب هر کن خانه در خاک روی به هم منه در زیر دیر
کر بخوانی اب و امت را بنام نعت حق بر تو می کرد حرام
کر بهر چو پی کنی دندان حلول بی نوا کردی وافتی در وبال
دست را هرگز بحال و کل مشوی از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر استان در مشین که شود روزی ز کردار چنین

رحم و جاکد طهرت میکند وقت خود را دانکه غارت میکند
تکبیر که کن نیز بر پهلوی در باشد ایتم از چنین حاصلت
جامه را در تن نشاید دوختن باید از مردان ادب آموختن
که بدامن پاک سازی روی خویش روزیت که کردای درویش
در روز بازار و بیرون آید زود زانکه رفتن دنیا بی هیچ سود
نیک نبود که کشی از دم چراغ روم و در چراغ اندر دماغ
که زن اندر پیش شاه مشترک آنکه حاصل آن تو باشد خوشتر
از کرایان پاره های نان محی ز که میدار و فقیری ای پسر
دور کن از خانه تا عنکبوت باشد اندر مایش نقصان تو
خرج را بیرون زانده مکن ریش خشک خویش را تا ز مکن

دست رسی که باشد تنگی مکن چون که ده داری بدو تنگی مکن
تا شود روز کار را صابران در بیانه قوائد صبر میکند
که ترش سازی تو در اندام برود خویش را از صابران مشر ها
در بود وقتی که صابر نیستی نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جلیل با کسی که کن شکایت از خلیل
که نباشد فخری از درویشیت کی با اهل فقر باشد خویشیت
که هر جنبش بفرومان باشد خرم از خدمت فراوان باشد
بنده از خدمت بعقبی میرسد لیکن از خدمت بموی میرسد
خدمت در خدمت آرام دلست هر که خدمت کرد مرد مقبلت
که نکردی ای پسر که در خلاف آنکه ای زبید ترا در صبر روف

که می داری فرج را انتظار در برون بود بصیرت هیچ کار
 در بیان شهوت
 که صفای بایت تجرید شو کرد داری ز اهل دید شو
 ترك دعوی هست تجریدای پسر فام کن معنی تفرید ای پسر
 اهل تجریدی و داع شهوتت بلکه کلی انقطاع لذتست
 کرده ای کبار شهوت را طوق ان زمان کردی تول ز تفرید طاق
 کردی پیریدی و موجودات امید انکار تجرید کردی مستفید
 اعتماد چون هر حق بود ان دست تفرید جان مطلق بود
 ترك دنیا کن برای اخسرت وز بدن برکش لباس فاخرت
 که بیایی از سعادت این مقام صاحب تجرید باش و استوار
 که ز دنیا دست شوی بهر حق دانکه از تفرید کبر ندت سبق
 رو بگرد باش و ایم فر باش تا بهر فرقی نشینی کرد باش
 که کبر و عجب وجودی مکر قدر خود بشناس و هر جایی مکر
 هر که کرد کوره و انکت کشت جام از دود سیاه و زشت کشت
 و انکه با عطار میگردد قریب او همی نیز بوی خوش نصیب
 همنشین صلی باشی پسر همدرد از خاسقان باشی پسر
 جانب ظلم مکن میل ای عزیز و رکنی کبری از ان جیل ای عزیز
 روز اهل ظلم بگریزای فقیر تان سوزی آتش تیزی فقیر
 صحبت ظالم بسان است زانکه خلق از او تند و سرکش است

از حضور صلی اصالح سوی و زبشتی بایبان طالع سوی
 هر که او با صالان هدم بشود در حرم خاص حق محرم شود
 اگر پسر مکن ز سر راه شرع را اصل بی کر بگری فرع را
 از شریعت کز نهی بیرون قدم در صندلست افنی و رنج و الیم
 هر که در راه ضلالت می رود از جهالت با بطلالت می رود
 حق طلب و زکار باطل دور باش در سخا و مرد می مشهور باش
 هر که نگزیند صراط مستقیم در عذاب آخرت ماند مقیم
 در و شیطان من کام ای اخي تا نکردی حوار و بد نام ای اخي
 هر که در راه حقیقت ساکتست روز شب خائف ز قهر مالکست
 در صفات زیانکار
 دوست که باشد زیانکار ای پسر تو طمع زان دوست برداری پسر
 هر که میگوید بیهی تو فاشی دوست دشمنش بد و هدم باش
 دوست هرگز مکن با باره خوار از چنان کس خویشتن را دور دار
 منعی که میکند منع زکات دور از وی باش تا داری حیات
 ای پسر از سود خواران دور باش خصم ایشان شد حدی نور باش
 دور شو ز انکس که خواهد از تو سود که سر خود بر قدمهای تو سود
 انکه از مردم همی گیر در با زینهار او را مکیوی صر حبا
 بر سر بالین بیمار ان کن زانکه هست این سنت حیرالعیشر
 تا توانی نشسته را سیراب کن در مجالس خذمت اصحاب کن

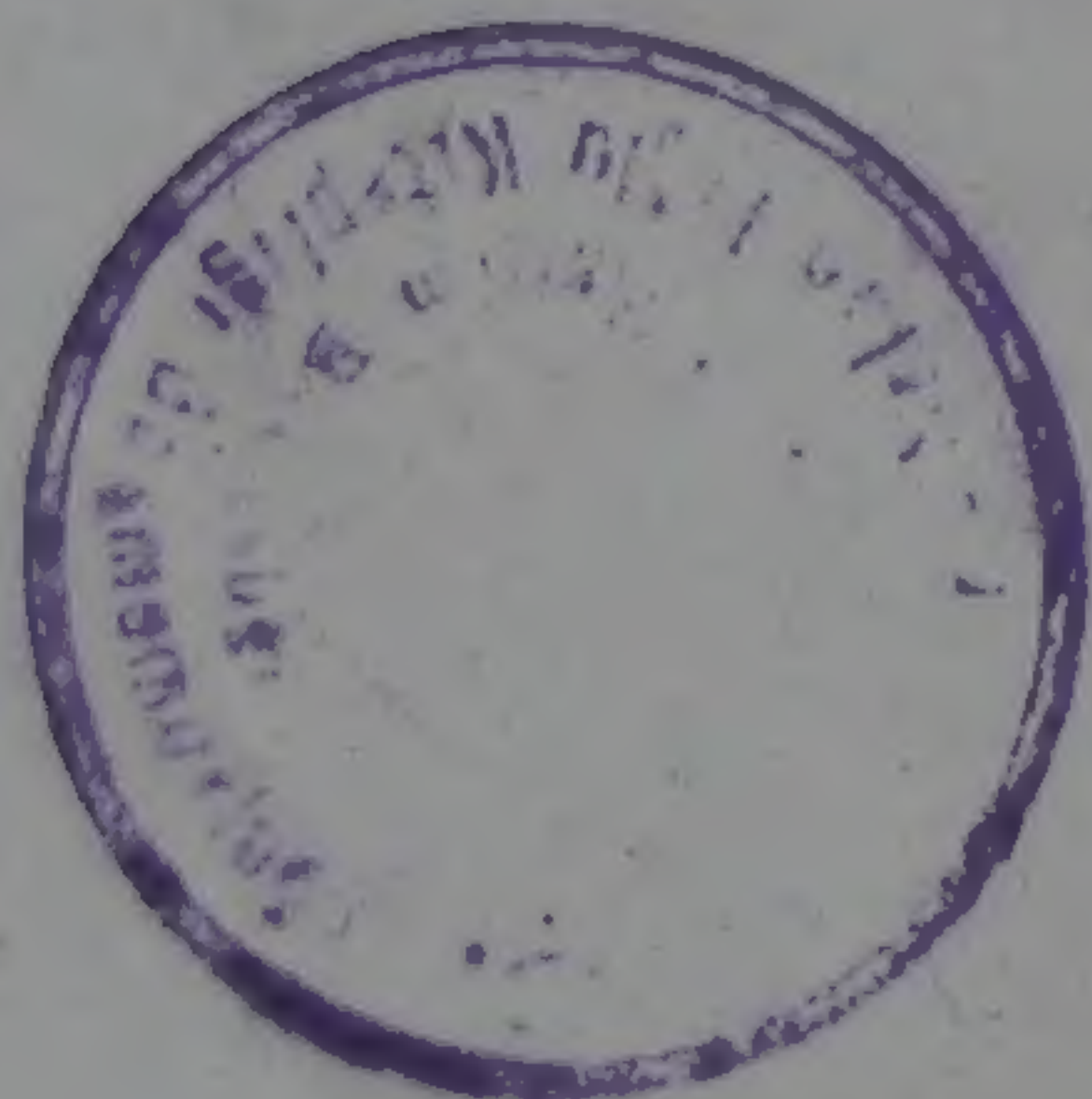
خاکی ایام ادرباب سبز تا ترا پیوسته حق دار عزیز
 چون شود کریان یمنی ناگهان عرشو حق در جانش آید ان زهان
 چون بیتی را کسی کریان کند هالک اندر روز خشن بریان کند
 آنکه خند اندر بیتی خسته را باز باید جنت در بسته را
 هر که اسرارش کند فاش ای پسر از چنان کس دور می باش ای پسر
 در جوانی دار پیر از عزیز تا عزیز دیگران باش تو نیز
 بر صوفیان که پیشش روست کین ز سیرت های خوب اولیاست
 بر سر سیری محور هرگز طعام تا میرسد ریت دل ای علام
 علت مردم زیر خواری بود خوردن پر تخم بیماری بود
 راحتی نبود خود شوم را کازب بدبخت را نبود وفا
 هر منافق را تو دشمن دار باش از وی و از فعل وی بیزار باش
 توبه بدخو کجا محکم بود مریخی و نرا مر و ت که بود
 ناشود دین تو صافی چون زلال باشی دایم طالب قوت حلول
 و آنکه باشد دینی قوت حرام در تن او دل همی میرد تمام
 رو بر سیدان بر خویشان در میان بدتر از آن قطع رحم چیزی مدان
 هر که کند اندر خویشان و نزدیک و کان نقصان پذیرد عمر او
 هرگز آنکه افراق میکند چشم خود قوت عقار بد میکند
 که چه خویشان او باشد از بران تا که کرد در صفت عمر تو پیش
 هر که را از خویش او بگانه شد نامش از روی افشا شد

چنت مردی ای پسر نیکو بد آن اولتر سیدان از حق در نهان
 آنکه کار نیک مردان میکند با صغیفالطف و افسان میکند
 هر که او باشد مردان خدا باشد اندر نیک دستی با سخا
 ای پسر در صحبت مردان در ای تا نظر هایابی از فضل خدای
 هر که از مردان حق دار و نشان نکند و راند عیب دشمن بر زبان
 چون نخواهد مرد خصما ز هلاک از غم مردم شود اندوهناک
 ای پسر ترا مراد خویش گیر و آنکه می راه سلو مت پیش خلق
 فقر می دان چه باشد ای پسر در صفت فقر و ودان
 که چه باشد بی نوادر بر دلق بانو گویم کرداری زان خبر
 که سینه باشد و سیری دم زند خوش را منم نماید پیش خلق
 که چه باشد لاغر و زار و ضعیف دوستی با دشمنان خود کند
 چون دل پر دار و دست تهی رفت طاعت که نباشد از خرق
 ای پسر خود در برابریشان بپار مینماید در زار و فری بهمی
 با فقر آن هر که هدم میشود تا آنکه داند ترا پروردگار
 از خدی خویش غافل مباش در صفت غفلت غافل مباش
 جای کردی است این جهان در و کج بود غافل و در و باطل مباحثی
 هم چو مور از خرس هر سوی مرو چشم ابرت بر کشای و لب ببند
 ای پسر کورک نه بازی مکن پند ناصح را بکوش جان شنو
 هر کجا تهمت بود انجامرو کار با شیطان انباز مکن
 راه حق را هیچو نابینا مرو

دشمنی داری از و این میباشد زیر سقف بی ستون ساکن میباشد
 در و فسق ره و امرب متاز خویشین سجود شیطان میباشد
 چون سف در پیش داری ناکر عمر خود را سر بسر بر باد کس
 ای پسر ابدیشه از اغلو بکن نفس بد را با بکد پامال کن
 نانسوزی ساز کاری پیش کن عذاب قهر حق اندیشه کن
 جمله را چون هست از دنیا کنر جای شادی نیت با چندین فطر
 آتشی در پیش داری ای فقیر هیچ خوف نیت از نار سعیر
 عقبه در راهت بارت بس کران نکند بارت بسع دیگران
 داری اندر پیش روز رسوخیز از خدایت نیت امکان کبریت
 ای پسر راه شریعت پیش گیر روی نرک هوی خویش گیر
 ای برادر باش فرمان حق تابایی جنت و رضوان حق
 کردن از حکم خدای خود متاب تا نمانی روز محشر در عذاب
 تابایی در بهشت عدن جای شفقی بنمای با حق خدای
 نادهندت جای دودار السلاو با فقران روز و شب میده طعام
 شاد اگر داری درون خسته را بازیابی جنت در بسته را
 هر که آرد این بیخترها بجای در دوعالم رحمتی بخند خدای
 ورنبار داین وصیت را بجای دورمانی شکلی اواز خدای
 یا الهی رحم کن بر ما هم عفو کن جمله گناه ما هم
 عاجزیم و جرم ما کرده بسی نیت ما را غیر تو دیگر کسی
 که بخوانی و برانی سده ایم هر چه حکم شد از آن هر سده ایم
 رحمت حق با بد روح کسی کین نصایح را بخواند او بسی رانی
 فدا او را دهد علی مراتب
 که کرد و فاتحه بر حق کاتب

تمام شد کتاب پند
 در هنگام شت در روز
 شنبه در ماه جمادی
 الاولی در سال
 ۱۲۰۷

7663



607

73mm

مجلس علمیه و کتب خطی
کتابخانه و موزه ملی ایران